



## دریغ که او را دیر شناختم...

انس می‌گرفتم. دو ماه قبل از شهادتش برایم مشکلی پیش آمد. لازم بود به کسی بگویم که هم محرم باشد هم فهمیده و دانا که بتواند مشکلم را حل کند. فکر کردم چطور است به بابا بگویم. دیده بودم که فامیل برای بابا احترام عجیبی قائلند و به او به چشم یک راهنما و یک بزرگ تر نگاه می‌کنند و مشکلاتشان را به او می‌گویند. من چون تا قبل از آن با بابا رودربایستی داشتم، نمی‌دانستم که اگر مشکلاتم را برایش بگویم چطور می‌شود. ولی آن روز تصمیم گرفتم بگویم و گفتم. بابا آن قدر قشنگ مشکل مرا فهمید و راهنمایی کرد که افسوس خوردم که چرا زودتر حرف‌هایم را به پدرم نگفتم. یک دوست خوب و یک معلم دلسوز در زندگی ام بود و من ندیده بودم. آن روز که بابا جواب سئوالم را آن قدر زیبا، واضح و عمیق داد و راهنمایی کرد، انگار تازه پیدایش کرده باشم. افسوس خوردم که چرا زودتر از این به سراغش نرفته‌ام. دو ماه بعد بابا شهید شد و آن افسوس و حسرت هنوز با من هست.

از دوران دفاع مقدس، از رابطه پدر و فرزندی چه خاطره پهرتگی در ذهن دارید؟

اوایل جنگ بود، کلاس دوم دبستان بودم و هر لحظه آماده شنیدن خبر ناگوار از جبهه بودیم که به ما اطلاع دادند پدرم زخمی شده و به منزل خواهد آمد، اما جزئیات را به ما نگفته بودند. پدرم را در حالی که روی برانکار بود به منزل آوردند. من از دیدن حال و خیمش وحشت کرده بودم، ولی پدرم با همان لیخنند همیشگی، مرا در آغوش گرفت. وقتی زخم‌های عمیقش را پانسمان می‌کردند، درد را در فراموشی می‌دیدم، ولی پدرم تنها تکبیر می‌گفت. پدرم مردی صبور و با ایمان بود و همواره می‌گفت: «عشق خدا مرا مقاوم کرده و هیچ گاه خسته نمی‌شوم». پدرم مصادیقی از تأکید قرآن کریم مبنی بر جدیت و قاطعیت در برابر دشمن و رحمانیت در برابر دوست و مؤمنین بود و از کاری که دشمن شادکن باشد گریزان بود. حتی در سخت‌ترین شرایط زندگی هم از اینکه با بیان ناراحتی، ذره‌ای موجب شادی دشمن شود، پرهیز می‌کرد. یادم می‌آید یک بار ایشان دچار مجروحیت و خیمی شده بود و بنا به ملاحظاتی قرار بود در منزل تحت درمان قرار گیرد. قبل از اینکه او را با این وضعیت ببینم، همه‌اش در این فکر بودم که پدرم را در حالت درد و رنج خواهم دید؛ اما وقتی برای اولین بار چشمم به او افتاد، دیدم لیخنند بر لب دارد. تا خواست گریه‌ام بگیرد، با همان صلابت همیشگی اش امر کرد که «گریه ممنوع». هر تیری که از بدن وی بیرون می‌آوردند، ما به جای هر ناله و دردی، فقط صدای تکبیرش را می‌شنیدیم.

اوقات فراغتشان را در منزل چگونه می‌گذراندند؟

خیلی کم تلویزیون نگاه می‌کرد. برنامه‌هایی را می‌دید که به کارش مربوط می‌شد؛ بیشتر اخبار و تفسیر سیاسی. فقط بعضی از سریال‌ها را دوست داشت. سریال امام علی (ع) و مردان انقلاب را خیلی دوست داشت. بقیه وقتش را به کار می‌گذراند یا مطالعه و همه کارها را هم سر وقت و با برنامه. خیلی دوست داشت ما هم مثل خودش منظم باشیم؛ دقیق و سر وقت مثل خودش. ولی نمی‌شد. نمی‌توانستیم. هر کار می‌کردیم حتی به گرد پیش هم نمی‌رسیدیم. البته وادارمان نمی‌کرد. خیلی‌ها فکر می‌کنند ارتشی‌ها خانه را می‌کنند پادگان. ولی توی خانه ما اصلاً این طور نبود. هیچ وقت برای هیچ کاری وادارمان نمی‌کرد. باهامان حرف می‌زد و قانعمان می‌کرد یا به ما تذکر می‌داد. می‌گفت «دوست دارم همه کارهایتان مرتب و منظم باشد. صبح‌ها ورزش کنید. وقتتان را هدر ندهید.» ما هم سعی می‌کردیم برای خودمان برنامه بریزیم. ولی هیچ وقت مثل بابا نمی‌شد. برای کوچک‌ترین کارهایم برنامه‌زمانی داشت. مثلاً ساعت ۹:۴۵ تا ۱۱:۲۲ مطالعه می‌کرد؛ به همین دقیق و همیشه. فقط بعضی روزها این طور کار نمی‌کرد. روزهای شهادت امه و ایام عزاداری این قدر برای کارهای خودش دقیق وقت نمی‌گذاشت. می‌رفت توی اتاق و درباره کسی که روز شهادتش بود، مطالعه می‌کرد. می‌گفت «این روز را تعطیل کرده‌اند که با امه بیشتر آشنا بشویم.» در این روزها، بابا یک طور دیگری می‌شد. مخصوصاً محرم‌ها ساکت و کم حرف می‌شد و ناراحتی از صورتی می‌بارید. برعکس، روزهای عید و ولادت امه پیدا بود که خوشحال است. خوشحالی‌اش را به ما هم منتقل می‌کرد. از دوروز قبل شیرینی سفارش می‌داد تا آن روز که می‌آید خانه، دست خالی نباشد. به روزهای ولادت

مشغله و مسئولیت فراوان پدر در بحرانی‌ترین برهه‌های تاریخ کشور سبب گردید که دختر کوچکش آن گونه که باید نتواند زندگی را در کنار او به تجربه بنشیند، با این همه کیفیت بالای تربیتی و تجربه‌های گرانقدر پدر تا بدان پایه است که هنوز از پس سالیان طولانی، از سلوک او درس می‌گیرد و تنها حسرتش این است که چرا نتوانست پیش از این بیاموزد.

بودم و خودش هم فهمیده بود. این فاصله ادامه داشت؟

بعد از یک روز صدایم کرد و رفته توی اتاقش. جلوی پایم بلند شد و من از خجالت سرخ شدم. گفت «بیان‌نشین.» نشستیم. گفت «مریم جان. از فردا بعد از نماز صبح می‌نشینم و با هم چهل و پنج دقیقه حرف می‌زنیم.» این برنامه گذاشتن و این که دقیقاً چهل و پنج دقیقه با هم حرف بزنیم، برایم عجیب نبود. به اخلاقی وارد بودم و می‌دانستم که همه کارهایش همین طور دقیق است، ولی چیزی که عجیب بود این بود که هر روز باید بنشینیم و حرف بزنیم، ولی درباره چه؟ همین را پرسیدم. گفت «درباره هر چه خودت بخواهی.» فردا صبح بعد از نماز رفته اتاقش. اول سوره والعصر را خواند و بعد منتظر ماند تا من حرف بزنم. ولی آن قدر از او خجالت می‌کشیدم که نمی‌توانستم سرم را بلند کنم. دید ساکت مانده‌ام، خودش شروع کرد به حرف زدن. تا یک مدت خودش موضوع را انتخاب می‌کرد و درباره‌اش حرف می‌زد. اوایل فقط گوش می‌دادم، ولی کم‌کم من هم شروع کردم به حرف زدن. درسم که تمام شد، رفته و رانندگی یاد گرفتم، ولی بابا نگذاشت تنها پشت فرمان بنشینم و گفتم: «درست است که گواهینامه داری، ولی باید دست راه بیفتد تا بگذارم تنهایی رانندگی کنی.» مدت‌ها صبح‌ها نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه می‌رفتم بیرون و گشت می‌زدیم. من پشت فرمان می‌نشستم و بابا کنار می‌نشست و راهنمایی می‌کرد. دور می‌زدیم. می‌رفتم نان می‌خریدیم و برمی‌گشتیم.

آن قدر صبح‌ها با هم نشستیم و حرف‌زدیم و رفتم بیرون که دیگر آن رودربایستی، آن خجالت و آن فاصله از بین رفت و چقدر شیرین بود و چقدر لذت‌بخش. پدرم را تازه پیدا کرده بودم و تازه داشتیم



چه تصویری از پدرتان در ذهنانتان نقش بسته است؟

بخشی از خاطرات من از پدر برمی‌گردد به شش هفت سالگی من که جنگ شروع شد. آن موقع بچه بودم و خیلی یادم نمی‌آید، ولی بابا غالباً پیش ما نبود. ده سال تمام مادرم به تنهایی بار زندگی را به دوش کشید.

آیا دوری از پدر برایتان خیلی سخت بود؟

در عالم بچگی دلم می‌خواست بابا در کنارمان باشد. می‌رفتم مسافرت یا پارک، می‌دیدم بچه‌های دیگر با پدرهایشان آمده‌اند، با هم می‌گویند و می‌خندند و تفریح می‌کنند و دلم می‌سوخت کاش پدر ما هم در کنار ما بود. با این که خیلی کم می‌دیدمش، ولی خیلی دوستش داشتم. همان زمان جنگ یکی از من پرسید: «اگر پدرت شهید بشود چه کار می‌کنی؟» گفتم «آن قدر غذا نمی‌خورم تا بمیرم.» دلنتگ بابا بودیم و زیاد نبودنش پیش ما باعث شده بود که از او دور شویم. مامان جای بابا را هم برای ما پر می‌کرد. البته بابا دورادور مراقب ما بود. مثلاً در زمان جنگ از همان منطقه زنگ می‌زد مدرسه‌ام و وضع درس‌هایم را می‌پرسید، ولی کم آمدنش به خانه یک فاصله‌ای بین من و او ایجاد کرده بود. باهش غریبی مستقیم محبتش را نشان نمی‌داد. نه فقط محبت کردنش که دعوا کردنش هم غیرمستقیم بود، یعنی اصلاً دعوا نمی‌کرد. هیچ وقت این طور نبود که سرمان داد بزند یا حرفی بزند که شنیدنش برای ما سخت باشد. تذکر می‌داد. وقتی کار اشتباهی می‌کردم، صدایم می‌کرد و می‌برد توی اتاقش. این طرز تذکر دادنش از صدتا داد زدن و دعوا کردن برام سنگین‌تر بود. بیشتر هم به خاطر مادرمان به ما تذکر می‌داد. خیلی روی احترام گذاشتن به مادرمان حساس بود. چه درباره من و چه برادرهایم. این طرز برخوردش، برخورد احترام آمیزش، اخلاق جدی‌اش و کار و مشغله زیادش که باعث می‌شد خیلی کم ببینمش، باعث شده بود که نتوانم خیلی مثل پدر و فرزندهای دیگر با او راحت باشم. از او دور شده

یک بار ایشان دچار مجروحیت و خیمی شده بود و بنا به ملاحظاتی قرار بود در منزل تحت درمان قرار گیرد. قبل از اینکه او را با این وضعیت ببینم، همه‌اش در این فکر بودم که پدرم را در حالت درد و رنج خواهم دید؛ اما وقتی برای اولین بار چشمم به او افتاد، دیدم لیخنند بر لب دارد. تا خواست گریه‌ام بگیرد، با همان صلابت همیشگی‌اش امر کرد که «گریه ممنوع». هر تیری که از بدن وی بیرون می‌آوردند، ما به جای هر ناله و دردی، فقط صدای تکبیرش را می‌شنیدیم.



گوشی را قطع کرد و دوید توی اتاق. آن قدر به هم ریخته بود که نمی دانست کدام لباس را باید بپوشد. بیشتر نگران شدم. بلند شدم و رفتم طرفش و باز پرسیدم «بهرز، چی شده؟ کی بود؟» جواب نمی داد. بادست های لرزان، لباسش را پوشید و دوید رفت بیرون. دیگر طاقت نیاوردم، دویدم سمت تلفن، وصلش کردم و

### سال قبل از شهادت، پدرم برای چند ماهی در سمت جانشینی ستاد کل نیروهای مسلح، لازم بود هفته ای یک بار در حضور مقام معظم رهبری جلسه ای داشته باشد. خودش تعریف می کرد که خستگی کار هفته را فقط با یک تبسم آقا از تن بیرون می کند.

زنگ زد به مادرم. مامان تا صدای من را شنید، صدای گریه اش بلند شد. وقتی مامان گفت بابایت را زده اند، انگار همه دنیا را بلند کردند و کوبیدند توی سرم. اصلاً نفهمیدم چطور حاضر شدم و کی راه افتادم. توی راه که می رفتم، خودم را دلنداری می دادم. می گفتم «نه. طوری نمی شود. این دفعه هم مثل دفعات قبل است. مگر اولین بار است؟» زمان جنگ بارها می شد که به ما زنگ می زدند که پدرتان را برده ایم فلان بیمارستان، خودتان را برسانید؛ یا می آوردندش خانه، همه جای بدنش تکه تکه پاره؛ صورت، گردن، سینه، دست، پا. فکر می کردم از زمان جنگ که بدتر نیست. این دفعه هم مثل دفعه های قبل، بابا زنده می ماند، ولی این طور نشد. بابا برای همیشه از بین ما رفت. تنها چیزی که بعد از شهادت بابا دلم را می سوزاند این است که چرا پدرم را زودتر نشناختم. من پدرم را با همه مهربانی و بزرگی اش شناختم، منتها فقط چند ماه قبل از شهادتش.

اگر بخواهید پدرتان را در چند جمله تعریف کنید چه می گوئید؟ زندگی پدرم، آمیخته با مظلومیت و گمنامی بود و این شرایط تا شهادت وی باقی بود. پدرم مرد جنگ و عمل بود و فکر و قلبش در جبهه ها بود و در دوران ۸ سال جنگ فکر و قلبش در جبهه ها بود و هرگز حاضر به ترک جبهه نشد. کسانی که عمری را با وی گذرانده اند می دانند که اگر دقیقه ای از عمر وی خارج از مسیر تکلیف صرف می شد، خودش را نمی بخشید و معتقد بود باید شمه ای از سیرت علی (ع) را بتواند در زندگی بیاده کند، از این رو وقتی به منزل ما می آمد، اگر دونوع غذا سفره بود تا کف می کرد یکی از آن دورا برداریم. پدرم سه ماه رجب، شعبان و رمضان را و همچنین روزهای دوشنبه و پنجشنبه هر هفته را روزه بود و اعتقادش این بود که کارها در این حالات از قرب فزون تری برخوردار است. ■

من که فرزندش بودم یک بار هم عصبانیتش را ندیدم. داد زدنش را ندیدم. همیشه مسائل کاری اش را همان جاسر کار می گذاشت و سر حال و با لبخند می آمد خانه. ناراحتی اش وقتی بود که می دید دیگران به جای خدا، منفعت شخصی خودشان را در نظر می گیرند. یا وقتی می نشست پای تلویزیون و اخبار گوش می کرد، غصه رادر صورتش می دیدم. جنگ بوسنی، فلسطین و لبنان را که نشان می داد، با ناراحتی و هیجان می گفت: «کاش آقا به من اجازه بدهند که دوستانه را که می شناسم و مخلص هستم بردارم و برویم به کمک اینها.» نمی توانست ببیند که مسلمان ها این طور تحت فشار و ظلم و ستم هستند و او کاری از دستش بر نمی آید. واقعاً آرزوی من بود که بروم بجنگم.

در آن سن همچنان آمادگی انجام چنین کارهایی را داشتند؟ بالای پنجاه سال سن داشت و چند برابر ما که جوان بودیم، انرژی کارکردن داشت. با آن سن و سال برنامه های سنگین عبادی برای خودش می ریخت و از صبح زود بیدار بود و تا نیمه های شب کار می کرد. مطالعه می کرد. اینجا و آنجا سخنرانی داشت. نه فقط در تهران، روزهای تعطیلیش را می رفت شهرستان های دور برای سخنرانی. وقتی به او می گفتم که شما چرا می روید؟ کس دیگری برو، شما باید بیشتر استراحت می گفتم: «نه دخترم، اینجا کسی نمی رود سخنرانی. شهرهای بزرگ را مسئولان راحت قبول می کنند و می روند، ولی اینجا کسی نمی رود.»

گاهی که با او می رفتم، می دیدم که بعد از تمام شدن سخنرانی اش مردم می ریزند دورش و می بوسندش و سر دست بلندش می کنند. او را در آغوش می گیرند و صورتش را غرق بوسه می کنند. با این که بعد از جنگ از بابا در رادیو و تلویزیون و روزنامه ها حرفی نبود، ولی هر جا می رفتم با همان عنوان فرمانده زمان جنگ می شناختندش و دورش را می گرفتند و ما تعجب می کردیم.

الان دیگر تعجب نمی کنم. بابا خودش را برای خدا خالص کرده بود و خدا هم به او عزت داد. بعد از شهادتش، پنجاه روز در خانه و کوچه و محله مان عزاداری بود حتی بیشتر. خیلی ها شاید حتی یک بار هم اسم پدرم را نشنیده بودند، ولی برای شهادتش بیشتر از خودمان گریه می کردند. پنجاه روز توی این خیابان دسته های عزاداری از همه جای ایران می آمدند و می رفتند. کی به آنها گفته بود بیایند؟ خدا به پدرم عزتی داد که نتیجه اخلاصش بود.

اخلاصی که من در هیچ کس ندیده بودم. پدرم در هیچ حال از یاد خدا غافل نبود و قبل از انجام هر کاری وضو می گرفت و می گفت: «کارم را در راه خدا انجام می دهم.» به همین جهت، هنگام شهادت نیز وضو داشت و با پیکری مطهر به آرزوی خود برای شهادت در راه خدا نایل شد. متعاقباً در حقیقت وسیله ای شدند تا پدرم به آرزویش برسد.

**خبر شهادت را چگونه شنیدید؟**  
شب بیست و یکم فروردین ما جایی مهمان بودیم. شب دیر وقت رسیدیم خانه. من تلفن را از پریز کشیده بودم تا بچه ها بخوابند و کسی زنگ نزند و بیدارشان نکند. بعد خوابیدم، اما چه خوابیدنی. نیم ساعت به نیم ساعت از خواب می پریدم و خیره می شدم به ساعت و با خودم گفتم: «خدا یا، من چرا امشب این طوری شده ام؟» ساعت شش و نیم صبح دیدم موبایل شوهرم زنگ می زند. بهروز بلند شد و جواب داد. نگاهش کردم و دیدم دست هایش می لرزاند. نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد. گفتم «بهرز، چی شده؟» زنگش پریده و مثل گچ سفید شده بود.

بیشتر از عید نوروز اهمیت می داد و به عید غدیر از همه بیشتر. آن عید غدیر آخر راهیج وقت یادم نمی رود. صبح آن روز رفته بود پیش مقام معظم رهبری. آن روز ایشان با درجه سرلشکری اش موافقت کرده بودند. وقتی برگشت، از همیشه خوشحال تر بود.

**از دریافت درجه خوشحال بودید؟**  
بله، خیرش را مادرمان داد. همه مان جمع بودیم. قرار گذاشتیم جشن بگیریم و قبل از اینکه بابا برگردد، رفتم برای هدیه گرفتم. بابا که از در آمد تو، ریختم دورش و شلوغ کردم و بوسیدمش و تبریک گفتم. با خنده گفت «عید شما هم مبارک» گفتم «عید که سر جای خود. سرلشکرتان مبارک باشد.» از ته دل خندید. گفت «پس به خاطر این است.» بعد که نشستیم، گفت: «من هم خوشحالم، اما خوشحالی ام بیشتر به خاطر این است که آقا من راضی اند. آن لحظه که درجه را روی شانم می گذارند، حس می کنم از من راضی اند و همین برایم بس است.» می گفتم خوشحالی ام از بابت ارتقا درجه نیست، بلکه به این دلیل خوشحالم که کارهایم مورد رضایت آقا واقع شده و معلوم است امام زمان (عج) نیز از این کارها رضایت دارند. هیچ سرمایه ای بالاتر از رضایت ولایت برای من وجود ندارد.

**از آن روز عید غدیر خاطره دیگری هم به یاد دارید؟**  
قرار بود آن روز برویم خانه پدر و مادر همسر. بابا گفت: «من هم می آییم. عید نوروز فرصت نکردم بروم خانه شان بازید. بگذار باهم برویم.»

بعد از ظهر با ماشین بابا رفتم. خودش رانندگی می کرد. همین طور که پشت فرمان بود، شروع کرد به حرف زدن. از زندگی اش گفت، از گذشته هایش. گفت: «مریم جانم، خدا خیلی توی زندگی به من لطف داشته. همیشه کمک کرده و هیچ وقت تنهاییم نگذاشته.» اشک توی چشم هایش جمع شده بود. باز گفت، «الحمدالله به هیچ کس بدهی ندارم. همه بدهی هایم را داده ام. نماز و روزه قضا هم ندارم.» نمی دانم چرا اصلاً با خودم نگفتم که بابا این حرف ها را چرا به ما می زند و روز عیدی این حرف ها یعنی چه؟ آن روز آخرین روزی بود که پدرم را دیدم؛ یک هفته قبل از شهادتش بود.

**ربطه پدرتان و رهبری چگونه بود؟**

سال قبل از شهادت، پدرم برای چند ماهی در سمت جانشینی ستاد کل نیروهای مسلح، لازم بود هفته ای یک بار در حضور مقام معظم رهبری جلسه ای داشته باشد. خودش تعریف می کرد که خستگی کار هفته را فقط با یک تبسم آقا از تن بیرون می کند. گفتید ناراحتی شان را غیر مستقیم ابواب می کردند، یعنی هیچ وقت عصبانی نشدند؟

